

نام رمان: عشق ممنوعه

نویسنده: مریم اباذری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



پیشگفتار:

گاهی باید خودمون رو رها کنیم تو دستای سرنوشت و گاهی هم نه!  
 تشخیص این دو از هم یه عمر زمان می خواد ؛ ولی ما  
 وقتی بهش می رسیم که دیگه زمانمون تموم شده....

مقدمه:

راهی که برای مریم تمام شده بود و سعید تازه ابتدای اون قرار داشت...  
 دنیایی که هیچ عاشقی رو کنار هم نمی خواد و مریم این رو خوب  
 فهمید!!! ( مریم )

وسط ظهر توی پارک تنها روی تاب نشسته بود و آروم با پاهاش یه هل کوچیک به  
 تاب میداد و آروم تاب رو حرکت میداد ، به اطرف نگاه می کرد، هیچکس دور ورش  
 نبود ، معمولا کسی تو این گرما وسط ظهر بیرون نمیومد، ولی مریم عاشق سکوت و  
 خلوتیه این وقت روز بود...

با پاش یه فشار محکم به زمین آورد و تاب رو بیشتر به حرکت درآورد، کم کم اوج گرفت و از زمین فاصله گرفت، بالا که می رفت به آسمون نگاه می کرد و پایین که میومد می خندید...

چند دقیقه همینجوری تاب بازی کرد، خسته که شد تاب رو نگه داشت و پیاده شد ازش، از بغل کوله پشتیش موبایلش رو درآورد و چک کرد، مامانش بهش زنگ زده بود، هر روز بعد از کلاس زبانش اول میومد پارک و یه نیم ساعتی میموند بعد می رفت خونه، ولی بازم هر دفعه مامانش بهش زنگ می زد! گوشی رو گذاشت بغل کوله شو دوید به سمت خونه، امروز بیشتر از روزای دیگه خوشحال بود، دلیلشو نمی دونست ولی نمی تونست خنده شو جمع کنه، یه هیجان خاصی تو وجودش بود.

به خونه که رسید پشت هم در می زد، کلید داشت ولی حوصله ش نمی شد از توی کیفش دربیاره و درو باز کنه!

از پشت در صدای مامانش رو شنید.

\_کیه؟

\_کیه؟ منم دیگه، کی میاد خونه ی ما آخه

در که باز شد سریع پرید تو و طول حیاط کوچیکشونو تو چند قدم دوید و به در دوم رسید.

–علیک سلام مریم خانم

–بخشید سلام

–چیه باز؟

–هیچی باید برم دستشویی

سراسیمه رفت تو، انقدر عجله داشت که یه لنگه از کفشش توی خونه دراومد.

–نگاش کن، حواست کجاست

سفره ی ناهار پهن بود. بوی قرمه سبزی خونه رو پر کرده بود. مریم عاشق قرمه سبزی بود.

–وای ایول خیلی گشمنه

–بیا زود سرد میشه

–چشم

–مریم قرصاتو خوردی؟

بله خوردم

چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

نزدیک خونه بودم

نه قبل از ظهر زنگ زدم بگم قرصتو بخوری

سر کلاس بودم، بعدشم یادم رفت زنگ بزنم، خوردم

نگران نباش

خدا کنه...

( سعید )

سعید؟ رفتیما

اومدم اومدم

با دوربین عکاسی حرفه ایش عکس آخر رو هم گرفت و سریع از تپه پایین اومد و به سمت ماشین دوید. با دوستاش دو

سه روز آخر هفته رو شمال رفته بودن و تو راه برگشت سعید از یه منظره خوشش میاد و گروه رو مجبور میکنه بایستن تا بتونه از منظره عکس بگیره.

یه ربه رفتی اون بالاها بسه دیگه هی هر دقیقه عکس عکس

خيله خب بابا اومدم ديگه

نشستين؟

آره برو

زود برسيم كه خسته شديما

منو بگو كه فردا باز سر كار...

حاجي هممون ميريم سر كارا، فقط تو نيستي

خب ميدونم ولي كار من سخت تره

باشه تو خوبي...

طرفای ساعت ۱۱ شب بود که میرسه خونه، در رو آروم

باز میکنه که کسی بیدار نشه، بابا و مامانش عادت داشتن شبا زود می خوابیدن، نمی

خواست بیدارشون کنه و از اون مهم تره خسته و کوفته غرهای مامانشو بشنوه!

وارد اتاق که شد کوله پشتی شو درآورد و با همون لباسا روی تخت ولو شد و از

شدت خستگی خیلی زود خوابش برد.

دم دمای ظهر بود که با صدای بلند تلویزیون از خواب پرید. چقد همیشه از این

کار باباش حرص میخورد، از

وقتی هم که بازنشسته شده بود از صبح تا شب تلویزیون دربست در

اختیارش بود و صداش رو هم تا ته زیاد می کرد. خیلی

خوابش میومد ولی از صدای بلند تلویزیون کلافه شد و ترجیح داد قید خوابو

بزنه.

\_سلام صبح بخیر

باباش طبق معمول روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و شبکه خبر رو رصد می

کرد و مامانشم یه سینی سبزی جلوش بود و مشغول پاک کردن سبزی ها بود.

\_سلام مامان جان، کی اومدی من نفهمیدم؟

\_ خواب بودین، دیگه بیدارتون نکردم، بابا کم کن یکم اونو خب سرمون رفت

\_ علیک سلام، نمی شنوم

\_ من نمیدونم چجوری نمی شنوی ما که کر شدیم

\_ برو صبحونه تو بخور، سفره تو آشپزخونه پهنه

\_ نمیدونی من بدم میاد تو آشپزخونه غذا بخورم؟

\_ ای بابا اگه گذاشت بینیم چی میگه...

\_ پیام چایی بریزم واست؟

\_ نمی خواد خودم میریزم

همینجور که مشغول خوردن صبحانه بود عکسایی که این چند روز گرفته بودو نگاه می کرد.

چقد از دیدن منظره ها و ثبتشون لذت می برد...

توی صف بی آرتی ایستاده بود. مثل همیشه شلوغ بود. از اینکه دیرش شده بود کلافه بود.



دلش میخواست صف رو به هم بریزه زودتر سوار اتوبوس بشه. تو دلش می گفت چقد این مردم کندن و لغتش میدن.

بالاخره نوبت به مریم رسید و بدو بدو رفت تو و به گوشه ایستاد. کوله پشتیشو درآورد و گذاشت رو زمین جلوی پاش ،

تا مقصد راه زیادی داشت ولی هر دفعه مجبور بود کل مسیر رو ایستاده باشه ! از اینکه تو معرض دید مردها باشه بیزار بود. با خودش می گفت مگه تو قسمت بانوان فیلم سینمایی

پخش می کنن که مدام چشماشون اینجا زومه !!!

ولی این دفعه متوجه ی سنگینیه نگاه خاصی شده بود، یه لحظه سرش رو برد به اون سمت و خیلی زودم برگردوند.

متوجه ی پسری شد که بهش خیره شده بود ولی انقدر زود سرش رو برگردونده بود که نتونست خوب چهره ی پسر رو ببینه ! کنجکاو شد و دوباره سعی کرد زیر چشمی نگاهش

کنه، وقتی نگاهش به نگاه پسر گره خورد یه لحظه مکث کرد ،چشماش مهربون بود و لبخندش توی نگاهش پیدا بود... ازش

خوشش اومد ولی چشماشو دزید که یه وقت پررو نشه ،معمولا به پسرارو نمیداد، اهل دوست پسر هم نبود، زیاد خوشش نمیومد ولی مهر این یکی به دلش نشست... با خودش

گفت به لحظه نگاهت کرد دیگه سریع خوشت اومد؟!  
 شاید اصلا همینجوری نگاهت کرده باشه... ولی پسره بازم نگاهش می کرد و به لحظه  
 چشم

ازش برنمیداشت. براش جالب شده بود، نمی تونست جلوی  
 لبخندش رو بگیره، متوجه ی لبخند پسره هم شده بود ولی هر کاری می کرد لبخند نزنه  
 نمی تونست!  
 به ایستگاه نزدیک کلاسش که رسید پیاده شد، تمام حواسش به این بود که پسره هم پیاده  
 شده یا نه، می دونست تا این ایستگاه پیاده نشده بود، دوست داشت همراهش پیاده  
 شده باشه، ولی ندیدش. تو دلش گفت  
 بهتر اصلا که پیاده نشد و به سمت کلاس رفت.

\_دنبال من میگشتی!؟

به لحظه جا خورد و برگشت، همون پسر بود...

\_ترسیدم

\_از چی؟ قیافه م ترسناکه یا صدام؟

\_نه یهو صدام کردی

جا خوردم چه قیافه ی

مهربونی داشت !

\_حواسم بهت بودا، خیلی نگاهم می کردی

\_من یا تو؟ من که اصلا نگاه نکردم

\_||| عجب... همش داشتی زیر چشمی نگاهم می کردی

\_خب حالا که چی؟

\_هیچی همینجوری... سعیدم

\_خوش بحالت

\_بامزه نبود قبول کن

\_آره قبول دارم

\_اسمت چیه؟

\_تربچه

\_(این دفعه خنده ش گرفت ) این یکی باحال بود

\_دیدی حالا... مریم

\_خوشبختم

\_ممنون...

چهره ی معصوم مریم جذبش کرده بود. سادگیه خاصی

داشت، مثله دخترای دیگه هفت قلم آرایش نکرده بود و تیپ اسپرت و ساده ای

داشت. براش جالب بود، به نظر خیلی

دختر صمیمی و خاکی میومد، تو همین چند کلمه ای که باهاش هم کلام شده بود

احساس صمیمت و راحتی می کرد باهاش...

\_کلاس زبان میری؟

\_آره

\_می خوای امروز غیبت کنی؟

\_چرا اونوقت؟

\_عکسامو بهت نشون بدم

دوربین عکاسیش رو بهش نشون داد، انقد حرفه ای خفن بود که مریم کنجکاو بشه  
و قبول کنه!

\_باشه قبوله، به شرط یه بستنی

\_طالبی بستنی خوبه؟

\_آره

\_حله، پس بریم تو اون پارکه بشینیم، یه بستنی فروشی هم اونجا هست

اون طرف خیابون یه پارک کوچیک بود که فقط فضای سبز داشت، چون پیرمردا اونجا  
دور هم جمع میشدن، مریم علاقه ای نداشت اونجا بره، ولی الان دیگه تنها نبود، می  
تونست با دوستش دوتایی برن رو یه صندلی بشینن و گپ بزنن...

مغز مریم پر شده بود از فکر و خیال، تو همین دو دقیقه ای که به پارک رسیدن فقط  
داشت فکر می کرد، به اینکه

نمیتونه با کسی دوست بشه، شاید نهایت خوشیش همین یکی دو

ساعتی باشه که کنار این پسر میشینه و بستنی میخوره، بعدش باید بره خونه و  
دوباره تنهایی و ...

\_بیا اینجا بشینیم، چقد شلوغه این پارکه

\_آره

\_ساکت شدی یهو چرا

\_نه هیچی تو فکر بودم

\_تو فکر چی؟

\_یه سقف

\_ (بازم به نظر سعید حرفش بامزه بود و خنده ش گرفت )

جواب تو آستین داریا، ولی بامزه ست جوابات، البته بعضیاشون \_چاکر

ماکریم

\_اوه ما بیشتر، برم بستنی بخرم یا زوده؟

\_نه حالا، دوربینت چه باحاله، خیلی خفته، حرفه ای عکاسی میکنی؟

\_آره، البته قابل شما رو نداره

\_ممنون، منم دوست دارم عکس گرفتنو

\_خب چرا نمیگیری؟

\_شایدم دوربین گرفتم، نمیدونم

\_دوربین من واسه تو

\_مرسی مهربون خان

چقد جذبش شده بود، حس کرد اگه بره خونه و دیگه نبینش دلش واسش تنگ میشه،  
مدام توی فکرش این بود که من نمیتونم به کسی وابسته بشم، نمیتونم با کسی باشم،  
پس خیلی جدیش بگیر و بعدشم برو خونه...

\_چرا یهو ساکت میشی؟ بیا اینو ببین

عکساشو یکی یکی به مریم نشون میداد و راجع بهشون توضیح میداد، از وسطاش  
دیگه مریم عکسارو نمیدید و صداش رو نمیشنید، یه لحظه که به خودش اومد دید  
داره سعیدو بجای عکسا نگاه میکنه! سعیدم خیره شده بود به مریم...

\_به چی نگاه میکنی؟

\_به چشمات، تو چشمات خودمو میبینم

\_آها

\_چیه ناراحت شدی؟ چشمات قشنگن

—مرسی

—تشکر نداره که... برم بستنیو بخرمو پیام، طالبی بستنی دیگه؟

—آره

—باشه، زود میام، نریا، بیا این دوربین پیش تو امانت که بخاطرش یه وقت قالم

نزاری بری

—نه نمیرم برو

—اکی

از دور راه رفتنشو تماشا میکرد، وقتی که داشت بستنی میخرید مدام به سمت مریم برمیگشت و نگاهش میکرد و از دور لبخند میزد، اینکه یه نفر نگران بود قالش نزاره و بره، خیلی ذوق زده ش کرده بود، ولی با خودش میگفت باید برم، بهتره که نمونم، فایده ای نداره، اگه بفهمه میزاره میره...

مریم تو همین فکر و خیالا بود که متوجه ی برگشتن سعید شد.

تو ذهنش فقط این بود که

بره و نمونه، ولی نمیدونست چرا نرفت... یه چیزی نگهش



داشت، به قدرت زیاد مریمو به سمت سعید میکشوند.

\_دستم یخ زد

\_ممنون

\_خوااااهش، نوش جونت، عکسارو دیدی یا نه؟

\_نه راسیتش

\_اشکال نداره میدونم وایسادی منم پیام باهم بینیم

\_یعنی یجوری پررویی که خود پررو انقد پررو نیست

\_نفهمیدم ولی باشه

\_خوبم فهمیدی

\_حالا ول کن اینارو، بستنیتو بخور

\_چند سالته؟

\_چقد میخوره؟

بی مزه

سی سالمه

الکی

نه والا، کمتر میخوره یا بیشتر؟

به رفتارت که چهارده میخوره، ولی به قیافت بیست و خورده ای

ای بابا دمت گرم دیگه، تو چی؟

بیست و پنج

ولی به شما همینقدر میخوره، خانم و با کمالات و زیبا

بسه نخواه خرم کنی

اجازه هست بخندیم یا بچه به نظر میرسم انقد میخندم؟

نه به حرفای بامزه ی من میتونی بخندی

گوشیش که زنگ خورد یه لحظه از جا پرید. استرس

گرفت. میدونست مامانشه، بجز مامانش کسی بهش زنگ

نمیزنه، زنگ زده بود که بهش یادآوری کنه قرصشو بخوره. جوابش رو نداد، میترسید

جلوی سعید باهاش حرف

بزنه و سعید بفهمه مریضه...

\_جواب نمیدی؟ خودشو کشتا

\_نه مهم نیست

\_کیه؟ نکنه مزاحمه

\_نه بابا مزاحم چیه، مامانه

\_ا خب جوابشو بده

\_نه فکر میکنه تو کلاسم، نمیخوام بفهمه نرفتم کلاس

\_آها، خب باشه

معصومیت و سادگی و صمیمیت زیادی تو چشما و نگاه ها و رفتارهای مریم بود. چقدر

نسبت بهش احساس نزدیکی

میکرد. تو همین یکی دو ساعت حالش عوض شده بود. بعد از

چند سال حس کرد بالاخره از یکی خوشش اومد و طرف به دلش نشست... از نگاه کردن به مریم سیر نمیشد.

\_کی باید بری خونه؟

\_یه ساعت دیگه باید خونه باشم، دیگه الانا باید راه بیفتم تا برسم

\_با موتور میریم زود میرسی نگران نباش

\_تو اصلا واسه چی اومده بودی بیرون؟ سر کار نمیری؟ \_چه زود پرسیدی! کارم عکاسیه،

بیرونم کار داشتم می

خواستم برم مجله... منتهی دیگه نرفتم، مهمم نیست فردا

میرم \_خب تو برو منم میرم خونه

\_نه بابا مهم نیست فردا میرم، من شبا هم میرم مراسم عروسی عکس و فیلمبرداریو...

\_||| تو آتلیه کار میکنی؟ انقد دوست دارم

\_نه اونجوری که کار نمی کنم، فقط واسه مراسما

میرم \_آها چه خوب

\_شمارتو ندادیا

\_نگفتی خب

\_خب الان میگم بده

\_نمی تو نم

\_چی شد چی شد؟!

\_نمیشه

\_چرا نمیشه؟ مامانت نمیزاره کوچولو؟!

\_نه ولی نمیشه

\_چرا نمیشه خب؟! چی شد یهو؟!

\_هیچی بیخیال

\_یعنی چی؟ نمیفهمم...

\_من دیگه باید برم

\_مریم...؟!

مریم خیلی سریع از سر جاش بلند شد و به سمت بی آر تی رفت. می دونست که اگه الان نره دیگه نمی تونه، بدون فکر

و تامل به راهش ادامه می داد و به حرفای سعید توجهی نمی کرد.

\_وا اصلا نمی فهمم، این چه کاریه داری می کنی؟ یه شماره خواستما، خیلی بچه ای

ولی بازم مریم جوابش رو نمی داد. تو ذهنش خیلی آشوب

بود. دلش می خواست بمونه پیشش ولی نمی تونست. اگه می

فهمید میذاشت می رفت، اینجوری واسه مریم سخت تر بود...

\_با تواما، چت شد یهو؟

بی آر تی که اومد سوار شد. سعید هم سوار اتوبوس شد و

تمام نگاهش به مریم بود. مریم رفت اون طرف اتوبوس که با

سعید چشم تو چشم نشه. به خودش می گفت مسخره این چه

کاری بود کردی، الان طرف فکر میکنه دیوونه ای، خب یک کلمه بهش راستشو می گفتی،

خیلی کارت زشت بود...

انقد تو فکر و خیال غرق بود که متوجه نشد چجوری مسیر یک ساعته رو رسید.

سعید هنوز تو بی آر تی بود و پیاده نشده بود. وقتی به

مقصد رسید پیاده شد و سعید هم دنبالش پیاده شد.

\_مریم خانم؟ الان میشه بگی چی شد؟

تصمیم گرفت بهش بگه، ولی نمی دونست چجوری... \_میشه بری خونتون؟

\_باشه میرم ولی بگو چرا؟ چی شد یهو؟ من کاری کردم؟

\_نه تو کاری نکردی، ولی من نمی خوام راجع بهش حرف بزنی

\_چرا خب؟ چه اتفاقی افتاد یهو؟!

\_هیچی نشد...

\_خب پس چی؟ قشنگ حرف بزنی بچه که نیستی... بین من

ازت خوشم اومده، خیلی باهات احساس صمیمیت میکنم، حس خوبی بهم میدی

\_ممنونم

\_خواهش میکنم، ولی بگو چی شد

\_بین سعید نمیشه

\_چرا؟!

من نمی توانم با کسی دوست شوم

من نمی فهمم

آخر من نمی خواهم راجع بهش حرف بزنم

خب چرا؟ شبها گرگینه میشی!؟

جدی گفتم

خب حرف بزن

من مریضم

خب باشی چه ربطی داره، همه مریض میشن

نه من خیلی زنده نیمونم

سعید سکوت کرد. دلش می خواست یچیزی بگه که آرومش کنه و باعث ناراحتیش

نشه

عمر دست خداست، این چه حرفیه که میزنی

من بیماریه قلبی دارم و باید پیوند قلب بشم



\_خب

\_فقط چند ماه وقت دارم... اگه نشم...

\_خب چرا نشی؟

فهمید خیلی داره منطقی و مصنوعی رفتار میکنه و جوابشو میده...

\_منظورم اینه که...

\_نمی خواد چیزی بگی، پول خیلی زیاد می خواد یا باید تو

نوبت باشم، ولی من وقتشو ندارم ، فقط چند ماه...

نمی دونست چی بگه، فقط دلش می خواست یه چیزی بگه که خوب باشه

\_می خوای بیشتر راجع بهش حرف بزیم؟ من وقت دارم

\_الان باید برم خونه

\_باشه برو خونه، ولی شماره مو داشته باش پیام بده

\_برات مهم نبود؟

...برای من سلامتیت مهمه، حالا حرف میزنیم، شماره مو بزن

شماره شو داد و خداحافظی کردن و از هم جدا شدن. دلش

می خواست زودتر جدا شه از مریم، نمی دونست باید چه

جوابی بهش بده و چه حرفی بهش بزنه که آرومش کنه، یه لحظه شوکه شده بود، می

خواست زودتر تنها شه و فکر کنه، فکر کنه که چی بهش بگه که بهتره باشه...

ذهنش خیلی درگیر بود. ناراحت بود. حس می کرد از مریم

خوشش اومده، احساس نزدیکی و صمیمیت خاصی باهاش می کرد... از بعد از اون

اتفاق و جدایی چند سالی بود که

دیگه دلش با کسی صاف نشده بود، ولی مریم...

چی باید بهش می گفت؟! اصلا به آدم تو این شرایط چه

چیزی خوشحالش می کنه به جز یه معجزه؟!!

دلش نمیومد بهش زنگ بزنه، پیش خودش فکر می کرد این دختر الان ناراحته و هر

حرف و پیامی براش حکم ترحم و دلسوزی رو پیدا میکنه... ولی دوستش داشت و دلش

می

خواست کمکش کنه، نه از سر دلسوزی، فقط از روی عشق...  
بالاخره دلو زد به دریا و بهش پیام داد.

روی تخت دراز کشیده بود و فکر می کرد. تصمیم درستی  
گرفته بود که این راز رو از همون اول به سعید گفته بود.  
باید می دونست، حقش بود. ولی فکر می کرد از دستش داده  
دیگه ،

کاش نمی گفت، مثلا اگه نمی گفت چه اتفاقی میوفتاد؟! انقدر  
فکر و خیال کرده بود که سرش درد گرفته بود...  
گوشیش که ویره خورد از جا پرید. آرزوش بود سعید باشه...  
خودش بود، چقد ذوق کرد!

\_هستی؟

\_نه مریم

\_بازم بامزه بود

\_میدونم

\_چه خبرا؟

\_سلامتی

\_همین؟ همینم خوبه، سلامتی خیلی خوبه

\_که من ندارم...

\_اگه نداری پس چرا گفتی سلامتی!؟

\_همینجوری

\_نه همینجوری نیست، تو خوبی، حالت خوبه، سلامتی...

\_تو حال خوبیمو دیدی، وقتی حالم بد میشه رو ندیدی

\_خدا کمک میکنه غصه ی چپو میخوری تا وقتی که خدارو داری

\_تنها امیدمم خداست

\_آفرین به تو...

نزدیکای صبح بود که شب بخیر گفتن و خوابیدن. چقدر حرف زدن با سعید آرومش کرد ،

چقدر حالش عوض شد، چقدر امیدوارتر شد ! کاش می شد

همه چی درست شه، یعنی همیشه خدایا...

دم دمای ظهر بود که بیدار شد. به نظرش کم خوابیده بود و

هنوزم خوابش میومد. ولی یادش اومد که با مریم قرار داره ،

امروز کلاس زبان نداشت و قرار بود باهم برن بیرون. بدون

معطلی بلند شد.

این دفعه با سرحالی و خوش رویی به مامان و باباش صبح بخیر گفت. با اینکه بازم

سفره ی صبحونه توی آشپزخونه

پهن بود ولی برخلاف روزای دیگه غر نزد. حالش عجیب

خوب بود.

حس خوبی نسبت به خودش و اطرافش پیدا کرده بود. از

دیروز که مریم رو دیده بود خیلی روحیه ش عوض شده بود...

پارک نزدیک خونه ی مریم اینا محل قرارشون بود. یه

شاخه گل رز قرمز خریده بود که به مریم بده و بهش بفهمونه که از بودن در کنارش خوشحاله...

\_سلام علیکم

\_سلام ظهرتون بخیر

\_آفرین دقتت بالاست، حواست هست ظهره الان

\_پس چی فکر کردی، قلبم درد میکنه نه مغزم

\_خب خدارو شکر همینم خوبه بزم

\_تاب بازی کنیم؟

\_دیگه از سن و سال ما گذشته

\_ولی من تقریبا هر روز بازی میکنم

\_خب شما کوچولویی هنوز آخه

\_نه بابا!

\_آره بابا.. ولی بریم شایدم حال داد از کجا معلوم، این گلم که واسه شماست دیگه \_||| مرسی سعید، گل برای چیه؟

\_گل برای گل

\_خیلی بی مزه ای واقعا

\_واقعا؟؟؟؟ البته بهم گفتن ولی نشنیده گرفتم همیشه

\_حالا این دفعه گوش بده دیگه از این حرفای لوس نزن

\_چشم، تو برو بشین رو تاب من ثابت میدم

\_تو نمیشینی؟

\_نه جا نمیشم که

\_باشه

مریم روی تاب نشست و سعید آروم آروم هلش داد. بعد تند

تر هلمش داد تا جایی که دیگه پاهای مریم به زمین نمی رسید. توی آسمون بود.  
خیلی خوشحال بود. سعید هم  
خوشحال بود، چقدر باهم حالشون خوب بود...

"عشق ممنوعه"

(رضا)

دیر وقت بود ولی هنوز روی کاناپه دراز کشیده بود و فوتبال نگاه می کرد. بازی براش  
خیلی جذاب نبود. گوشیش رو  
برداشت و توی اینستاگرام چرخید، صفحه ی گوشی رو بالا و پایین می کرد که یه لحظه بی  
حرکت موند! تصویر مریم  
کنار یه پسر دیگه... چیزی که می دید واقعی بود؟! از یک  
سال پیش مریم رو ندیده بود و ارتباطی با هم نداشتن، ولی نمی دونست چرا یهو با  
دیدن این عکس دستش لرزید!  
فکرشو نمی کرد که مریم و اتفاقای پیرامونش براش اهمیتی داشته باشه، خیلی وقت بود که  
دیگه همدیگرو ندیده بودن، هر از چند گاهی عکس



های مریم رو می دید ولی برایش مهم نبود، گذری می دید و رد می شد، ولی الان با دیدن یه آدم جدید توی زندگیش...

تلویزیون رو خاموش کرد و رفت روی تختش دراز کشید، فکرش درگیر این قضیه شده بود، یعنی مریم دیگه دوستش نداشت و یه آدم جدید رو وارد زندگیش کرده بود؟! یادش

میومد موقعی که خواستن همه چیز رو تموم کنن، یعنی در واقع زمانی که خودش خواست از مریم جدا شه و همه چی رو تموم کرد، مریم خیلی حالش بد بود، خیلی ناراحت بود، دلش نمی خواست رابطه شون تموم شه، رضا رو دوست داشت و می خواست هنوز باهاش باشه، اونم تو اون شرایط که حالش بد بود و به رضا احتیاج داشت، ولی رضای بی معرفت تو بدترین شرایط زندگیش، وقتی که فهمید مریم بیماره خیلی راحت و خودخواهانه ازش جدا شد و ... تا مدت‌ها

مریم حالش بد بود و دلتنگ بود، بهش پیام می داد و می خواست برگرده، ولی رضا قبول نمی کرد! پس الان؟! یعنی

دیگه دوستش نداشت؟ چرا اصلا برایش مهم بود این قضیه؟ خیلی وقت بود که دیگه به مریم هیچ احساسی نداشت و بهش فکر نمی کرد...

تا صبح سر جاش این ور و اون ور شد ولی نتونست بخوابه، فکرش مشغول بود. تازه آفتاب زده بود، ترجیح داد بلند شه و

صبحونه بخوره و بره پارک یکم بدوا، با دویدن اعصابش آرام می شد، نمی دونست از این که مریم با کسه دیگه دوست شده ناراحته یا از این که دیگه احساسی بهش نداره یا اصلا شایدم از دست خودش ناراحته! دیشب که این عکس رو دید رفت به

گذشته و خاطرات و اتفاقات گذشته رو مرور کرد و به کاری که کرده بود فکر کرد، شاید بخاطر این بود که اعصابش خورد شده بود...

هوا داشت کم کم گرم می شد ولی بازم یه باد خنک میومد، چند دقیقه ای که دوید ایستاد، نتونست بیشتر از این بدوا، ذهنش مشغول بود و خیلی زود نفسش گرفت، تعجب کرد چون

ورزشکار بود و معمولا چند برابر این تایم رو خیلی راحت میدوید، ولی الان... روی چمنای دراز کشید و چشماش رو بست، این فکر رهانش نمی کرد...

\_مریم مامان قرصت یادت نره

\_نه حواسم هست الان می خورم

دلش نمی خواست داروهاش رو بخوره ولی مجبور بود، احساس می کرد از وقتی با سعید دوست شده دیگه درد رو حس نمی کنه و حالش خیلی بهتر شده... تازه به مامانش هم

نگفته بود که یه چند باری هم یادش رفته بود بخوره ولی هیچیش نشده بود و حالش خوب بود!

\_مامان من دارم میرم بیرونا

\_کجا روز تعطیلی!؟

\_وا خب با دوستم قرار دارم

\_باشه، ولی قبل از این که هوا تاریک شه برگرد حتما

\_تو روز آدمو نمی دزدن؟ فقط تو شب!؟

\_من دوست ندارم شبا بیرون باشی، زودتر بیا

\_چشم خوشگلم

با سعید قرار بود ناهار برن دربند، تو این چند روزی که باهم دوست شده بودن خیلی حالش عوض شده بود، هر دفعه که قرار داشتن می گشت و بهترین لباسش رو می پوشید و کلی به

خودش می رسید تا سعید نسبت بهش احساس خوبی داشته باشه، دلش نمی خواست  
اتفاقای بد گذشته براش تکرار بشه...

\_||| این چیه؟

\_علیک سلام، موتور

\_سلام، موتور از کجا؟

\_از دوستم

\_قراره با موتور بریم دربند؟

\_بده؟

\_نه باحاله

\_پس پیر بالا

\_یکم می ترسما زیاد تند نرو

\_چشم، بریم؟

—بریم

توی مسیر سعید انقد حرفای مختلف میزد که مریم رو بخندونه. دلش می خواست  
مریم همیشه خوشحال باشه و

حالش خوب باشه و دلیل این حال خوبشم خودش باشه، واسه همونم تمام سعیشو می کرد  
که از فکر مریضیش بیاد بیرون، تمام فکر و ذکر سعید شده بود مریم و سلامتیش، یه  
فکرایی هم تو ذهنش بود که می خواست به موقعش به مریم بگه...

—دیشب چرا تو عکس شما ما نبودیم؟

—چی؟

—میگم چرا عکس گذاشتی خودت تنها بودی؟

—همینجوری، دستت بود دیگه

—دستم چیه، باید خودم باشم

—حالا دفعه ی بعد

—وقت دکترت چند شنبه بود؟

—دوشنبه

\_آها، منم باهات میاما

\_نه مامانم هست

\_خب بگو با دوستم میرم

\_حالا بینم چی میشه

دلش نمی خواست سعید باهانش بیاد، از حرفای دکتر می ترسید ولی دلش نمی خواست بفهمه قراره چی پیش بیاد...

گوشیش زنگ خورد. توی مسیر بودن هنوز، به سختی

صدای زنگ گوشیش رو شنید، فکر کرد مامانشه واسه همونم دیگه به خودش زحمت نداد که تو اون شرایط روی موتور گوشی رو از تو کیفش دربیاره و جواب بده، حتما می خواست بینه کجاست و کی میاد و... بخاطر همونم ترجیح داد بعدا خودش زنگ بزنه بهش، ولی این دفعه مامانش نبود...

\_رسیدیم

\_چرا اینجا؟

چشه؟

بابا فکر کنم یکم گرون باشه، جای دیگه هم می تونیم بریم

تو چیکار داری مگه تو می خوای پولشو بدی؟!

هرچی کلا گفتم

بیخیال بابا پول واسه خرج کردنه دیگه، بیا بریم بابا

دربند زیاد اومده بود قبلا، اون موقع ها هر موقع از کنار این سفره خونه رد می شد هم از فضاش خوشش میومد و به نظرش خیلی باکلاس بود، کلی ذوق کرد که دارن میرن اونجا!

بشینیم همین جا

خوشگله ها

چی؟ اینجا؟!

آره دیگه

آره باحاله، یه بار قبلا اومده بودم

یادش اومد گوشیش زنگ خورده بود و جوا نداده بود، گوشیش رو از جیب بغل کوله ش  
درآورد و چک کرد، یه لحظه خشکش زد! چیزی که می دید واقعی بود؟! واقعا رضا بهش  
زنگ زده بود؟! باورش نمی شد، یه لحظه نفسش بند اومد...

\_الووو ، کجا رفتی؟!\_

\_چی؟\_

\_دارم با خودم حرف میزنم فکر کنم

\_نه گوشم با تو

\_اگه گوشت با منه چی گفتم؟\_

\_یه لحظه حواسم پرت شد

\_اونو که خودمم فهمیدم، پرت چی شد؟\_

\_هیچی ولش کن

\_چشم ولش می کنیم



تمام ذهن مریم درگیر این اتفاق شد، رضا بعد از یک سال بهش زنگ زده بود،  
باورش نمی شد...

انقد فکرش مشغول بود که هیچی از بیرون رفتنشون نفهمید.

نزدیک خونه شون که رسیدن از موتور پیاده شد و فقط به یه خداحافظیه سرد و سر سری  
بسندہ کرد.

\_خداحافظ

\_خداحافظ؟ همین؟

\_آها ببخشید ممنون بابت همه چی

\_خواهش می کنم

\_مرسی فعلا

\_مریم

\_بله

\_چرا نمیگی چی شده؟!

\_چیزی نشده

\_کلا حالت گرفته بود، اولش خوب بودی، چت شد یهو

\_خوبم سعید، یکم فکرم مشغوله فقط

\_خب چرا؟ مشغول چی، امروز کلا تو به دنیای دیگه بودی

\_ببخشید روزت خراب شد

\_این چه حرفیه، من دلم می خواد تو رو خوشحال کنم، دیدم

حالت گرفته ست خیلی ناراحت شدم، بهم بگو چی شده، شاید بتونم کمک کنم

\_سعید

\_جانم

\_الان یکم حال خوب نیست، قلبمم درد می کنه، برم خونه بعدا حرف می زنیم

\_باشه برو مزاحمت نمیشم

\_اینجوری نگو

\_چجوری

\_یجوری انگاری که قهری

\_نه قهر نیستم برو

\_سعید...

\_مریم جان من دوستت دارم، می خوام حالت خوب باشه، می

خوام خوشحالت کنم، می خوام کمکت کنم، ناراحتم که بهم اعتماد نداری

\_معلومه که دارم، ولی الان واقعا درد دارم، بزار یکم استراحت کنم فردا حرف

می زنیم \_باشه عزیزم برو مراقب خودتم باش

\_چشم، مرسی واسه امروز، ببخشید اینجوری شد

\_فدای سرت... شبت بخیر

\_خداحافظ شب تو هم بخیر

چقدر حالش گرفته شد. تمام مدتی که بیرون بودن مریم ناراحت بود و ذهنش درگیر بود.

کاش می دونست چش شده، حس می کرد مریم رو خیلی دوست داره و تو همین

مدت کوتاه خیلی بهش وابسته شده، چقدر ناراحت شده بود که مریم هنوز بهش اعتماد

نداشت و اونو محرم خودش نمی دونست...

از درد به خودش می پیچید. نمی خواست مامانش رو صدا

کنه و نگرانش کنه، حالش خیلی بد بود، داروشو خورد و دراز کشید. دلش نمی خواست به هیچی فکر کنه، فقط می

خواست بخوابه تا از این درد لعنتی رها بشه. چشمش رو

بست و به خودش فشار آورد که بازشون نکنه، می خواست خودشو مجبور کنه که بخوابه، ولی نمی تونست، درد داشت، تو مغزش پر از فکر و سوال بود، سعید رو هم ناراحت کرده بود، اعصابش بدجور خورد شده بود.

یکم که دردش آروم تر شد گوشیش رو برداشت و دوباره چک کرد، چرا رضا بهش زنگ زده بود؟! آخه الان، بعد از

یک سال... شایدم اشتباهی زنگ زده بود، الان باید چیکار می

کرد؟! باید بهش پیام می داد یا نه؟! الان دیگه با یه نفر دیگه

دوسته و با کسه دیگه ای تو رابطه ست، نمیتونه همچین کاری بکنه، اصلنم بتونه نباید جوابشو بده، رضا در حقش خیلی بد کرد، تو بدترین شرایط زندگیش ولش کرد و رفت، الان نباید جوابشو بده، حتی نباید بهش فکر کنه... با ویبره ی

گوشیش از جا پرید، انقد تو فکر و خیال غرق بود که متوجه نشد چند بار براش پیام اومده و نفهمیده بود.

سعید بود، پیام داده بود که حالش رو پپرسه، جوابش رو نداد، حوصله نداشت، حوصله ی هیچکس رو نداشت، می خواست خودش رو یجوری توجیه کنه که بخاطر درد قلبش

حوصله نداره و جواب نمیده، ولی ته دلش می دونست بخاطر زنگ رضاست، حسابی برده بودش تو خیال و رویا! گوشیش رو گذاشت رو سایلنت و چشماش رو بست که شاید بتونه بخوابه...

چرا جوابش رو نمی داد؟! حسابی کلافه شده بود، نمی

دونست چه اتفاقی افتاده که مریم یهو رفتارش عوض شد و رفت تو لک... شایدم واقعا حالش بد شده، نکنه حالش بده؟!

چجوری میتونه ازش خبر بگیره وقتی جوابشو نمیده?!!!

باید می خواید، فردا باید می رفت آتلیه، خیلی کار داشت، ولی کی حال و حوصله ی سر کار رفتن داشت! تمام ذهنش

درگیر مریم بود، حسابی بهش وابسته شده بود، نمی تونست فکرشو رها کنه و بخوابه! اصلا دلش نمی خواست مریم رو

از دست بده، این فکر داشت دیوونه ش می کرد، شایدم داشت سخت می گرفت، شاید مریم خسته شده و خوابیده که جوابش رو نمیده، سعی کرد با این تلقینا خودشو آروم کنه و بخوابه...

برای چی به مریم زنگ زده بود؟! که چی بشه؟! مریم

جوابش رو هم نداده بود و این قضیه بیشتر عصبی‌ش می‌کرد، حس می‌کرد مریم تلافی کرده، شایدم واقعا با دوست جدیدش خوشحاله و نباید مزاحمش می‌شد و بهش زنگ می‌زد! خودشم نمی‌دونست دلیل این کارش چیه، یه حسیه بهش گفته بود زنگ بزن ولی دلیلش رو نمی‌دونست، بعد یک سال هیچ توجیهی نداشت این کارش، مریم حق داشت جوابش رو نده...

بی دلیل گوشی رو برداشت و به مریم پیام داد، بدون اینکه فکر کنه کارش درسته یا نه، واقعا حسودیش شده بود، حالا که مریم با کسه دیگه ای رفته بود حسودیش شده بود، همیشه فکر می‌کرد مریم عاشقشه و هر موقع که دلش بخواد میتونه دوباره باهاش دوست شه، با اینکه ولش کرده بود ولی بازم حس مالکیت نسبت بهش داشت...

حدود ساعت ۱۱ بود که از خواب بیدار شد. به ساعت که نگاه

کرد از جا پرید. خواب مونده بود و به کلاس زبانش نرسید.

حوصله ش رو هم نداشت کلا. گوشیش رو برداشت و چک

کرد، سعید ۱۲ بار زنگ زده بود و کلی هم پیام فرستاده بود.

تو لیست تماسا و پیاماش گشت که

بینه رضا هم بهش زنگ و پیام زده یا نه... نباید این کارو

می کرد، نباید برایش مهم بوده باشه ولی دست خودش نبود! از دیروز دست و دلش لرزیده بود و تمام ذهنش درگیر شده بود...

به سعید یه پیام داد که از نگرانی درییاد. بعدشم از سر جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

\_سلام مامان

\_سلام دختر خوشگلم صبحت بخیر، خواب موندیا مامان

\_چرا بیدارم نکردی؟

\_بیدارت کردم بلند شدی گفتی نمیرم بعدشم خوابیدی دوباره

\_ااا، اصلا یادم نمیاد

\_حالا برو دست صورتتو بشور بیا صبحونه بخور، قرصتم باید بخوری

\_باشه

\_سعید حواست کجاست؟ علی آقا شاکی شده ها، عکسا خوب درنیومده

\_حواسم هست بابا، اونم واسه خودش یچی میگه که گفته باشه

\_بابا واقعا حواست اینجا نیست تو خودتی

\_تو خودمم یعنی عکسا بد شده!؟

\_ول کن بابا همیشه باهات حرف زد، چاییتو بخور بیا، اینا میخوان برن \_باشه اومدم

با ویبره ی گوشیش از جا پرید. پیام مریم بود، با ذوق و عجله پیامشو خوند،

\_سلام عزیزم ببخشید دیشب خوابم برد، تا الان خواب بودم، حالم خوبه نگران نباش

\_سلام دختر بابا، خدارو شکر، خوب کردی تا الان خوابیدی، کلاس ملاسم بیخیال

چقد خیالش راحت شد، انگار یه باری رو از رو دوشش برداشته بودن، ولی هنوزم فکرش آروم نبود، نگران بود که یه چیزی شده و مریم بهش نمیگه...

بعد از اینکه کارش تموم شد تصمیم گرفت بره پیش مریم و باهاش حرف بزنه که فکرش راحت شه، ولی بهش زنگ نزد که سورپرایزش کنه، یه شاخه گل رز هم خرید که خوشحال شه...

\_سلام خانم خوبی؟

\_سلام، خوبی؟

\_مرسی، پیر بیرون من دارم میرسم



\_کجا؟

\_از صبح که خبری ازت نبود، یه پیام دادی دیگه هیچی

نگفتی، گفتم پیام ببینمت، دلم تنگ شده

\_اومدی اینجا؟

\_آره نزدیک خونتونم، بدو

\_خنک... باشه وایسا الان میام

\_سلام...

\_سلام علیکم، تیپ زدی؟

\_بده؟

\_نه خیلیم خوبه

\_گل واسه کیه

\_واسه صاحبش

\_آها، خوش به حالش

\_آره دیگه، همچین پسری حسودی هم داره... خودت خوبی؟ بهتری؟

\_آره دیشب قرص خوردم خوابیدم خیلی بهترم

\_چرا درد داشتی؟

\_نمی دونم، یه مدت خوب شده بودما، ولی بازم شروع شد

\_حالا خدارو شکر بهتری، میریم دکتر بینیم وضعیت چطوره،

مطمئنم بهتره

\_مرسی

\_یه کارایی هم دارم می کنم، به موقعش بهت میگم

\_چی؟

\_به موقعش

\_خب راجع به چیه؟

\_راجع به تو دیگه

\_وا خب بگو

\_میگم حالا، خیره

\_باشه

\_نمی خوای بگی دیروز چی شد؟!

\_چیزی نشد

\_اگه نمی خوای بگی نگو

\_دوست دارم بگم ولی می ترسم

\_از چی؟

\_نمی دونم

\_بگو، با من راحت باش، بهم اعتماد کن

\_باشه... باید یه چیزی رو برات تعریف کنم!

روی سکو نزدیک خونشون نشسته بود و حوصله نداشت بره تو. چشماش پر از اشک شده بود و بغض کرده بود. حرفای

مریم خیلی براش گرون تموم شده بود. این چه عشقی بود که

یهو سر و کله ش پیدا شده! این یک سال کجا بود اصلا؟! حق

نداشت الان بیاد، وقتی مریم رو ول کرده بود، دیگه واسه چی دوباره سر و کله ش پیدا شده؟! یعنی مریم هنوزم دوستش

داره؟ آره معلومه که دوستش داره، اگه نداشت که اصلا راجع بهش حرف نمیزد... وای این فکرا داشت دیوونه ش می کرد،

خیلی مریمو دوست داشت، چرا باید یهو وسط خوشی و خوشحالیش همچین چیزی بشنوه؟! تو همین دو هفته خیلی

بهش وابسته و علاقه مند شده بود...

پر از عذاب وجدان بود. دلش برای سعید می سوخت، وقتی

یاد چهره ش میوفتاد، یاد چشمای پر از اشکش میوفتاد کلی ناراحت می شد، وقتی برای سعید موضوع رو تعریف کرد، سعید هیچی نگفت، فقط سکوت کرد، بغض کرده بود و

نمی تونست حرف بزنه، فقط یه خداحافظی

ساده کرد و رفت... نمی دونست چیکار باید کنه، اصلا نمی

دونست چی می خواد، برگشتن رضا همه چیو به هم ریخته بود، تازه داشت به سعید عادت می کرد و علاقه مند می شد ولی...

بازم قلبش درد گرفته بود، تازه داشت به آرامش می رسید!

قرار بود با سعید برن دکتر ولی کنسلش کرد، نمی خواست تا تکلیفش با خودش و دلش مشخص نشده ارتباطشونو ادامه بدن، وقتی با یه زنگ رضا که اونم اصلا معلوم نیست اشتباهی بوده یا نه، انقدر به هم ریخته بود، یعنی حتما هنوزم تو دلش نگهش داشته و باید تکلیف خودشو روشن کنه...

تصمیم گرفت به رضا پیام بده، داشت از کنجکاوی دق می کرد!

\_سلام

همینو گفت و منتظر موند، چند دقیقه نشد که گوشیش زنگ خورد، رضا بود، یه لحظه دست و دلش لرزید و استرس گرفت، ولی خودشو جمع و جور کرد و جوابشو داد.

\_بله؟

\_سلام

\_سلام

\_حالت خوبه؟!

چقدر دلش برای صداش تنگ شده بود...

\_ممنون

\_خدارو شکر

\_کاری داشتی زنگ زده بودی؟

\_نه کاری نداشتم، همینطوری زنگ زدم حالتو بپرسم

\_آها

\_خب چه خبر؟

\_هیچی میگذرونیم

\_خوبه، اوضاع قلبت چطوره؟ بهتره؟

\_مگه برات مهمه؟

\_مهمه که پرسیدم

\_آها، با اینکه بعید می دونم برات مهم باشه ولی جوابتو

میدم، مثله همون موقع، زیاد تعریفی نداره، منتظر معجزه...

\_اینجوری نگو، خدا بزرگه...

نمی دونست باید به سعید چی بگه، با رضا حرف زده بود و به روزای گذشته برگشته بود، حتی دیگه بخاطر کاری که باهاش کرده بود ازش دلخورم نبود، فقط می دونست خوشحاله که

باهاش حرف زده! تو همین فکرا بود که سعید بهش پیام داد

تا برای دکتر قرار بذارن و با هم برن.

\_سلام عزیزم، فردا وقت دکتر داری یادت نره

\_سلام، یادم هست ممنون

\_میام دنبالت

\_مرسی تو زحمت میوفتی، خودم میرم

\_ولی من... باشه هر جور راحتی، مزاحمت نمیشم، شبت بخیر

\_مزاحم نیستی، ممنون سعید، شب خوش

از عذاب وجدان داشت میمرد، چجوری باید بهش می گفت که با رضا قرار گذاشته  
برن دکتر...

بغضش تمومی نداشت، خیلی ناراحت بود، نمی دونست باید چی بگه و چیکار کنه، ولی به  
خودش گفت باید منطقی رفتار کنه، باید از مریم فاصله بگیره تا درست انتخاب کنه و  
تصمیم بگیره، از اینکه مریم دوستش داره مطمئن بود، به خودش امیدواری می داد که  
مریم قطعا یکی دو روز دیگه دلش تنگ میشه و برمیگرده، مطمئن بود این که رفتارش  
تغییر کرده و سرد شده بخاطر اون زنگ رضاست، یکی دو روز ذهنش رو درگیر می کنه  
ولی بعدش که یاد کارایی که

رضا در حقش کرده بود میوفته، خودش برمیگرده و سعید رو انتخاب می کنه ! با  
همین فکر و امیدواریا به خواب رفت...

\_جانم؟ سلام

\_سلام صبح بخیر، زنگ زدم خواب نمونی

\_نه بیدارم، رفته بودم بدوام یکم

\_آها؛ خسته نباشی



\_ممنون، الانا راه میوفتم میام دیگه

\_باشه مرسی رضا، ببخشید

\_نه بابا خودم دوست داشتم پیام، فعلا

\_خداحافظ

تو دلش غوغا بود، بعد از یک سال الان می تونست رضا رو ببینه و باهاش بره بیرون، باورش نمی شد رضا خودش ازش خواسته بود باهاش به دکتر بیاد، چقد عوض شده بود... وقتی

که داشت آماده می شد و به خودش می رسید که چهره ش زیبا به نظر بیاد و تو نگاه اول رضا ازش خوشش بیاد، تو اون لحظه ها اصلا به سعید فکر نمی کرد، انگار نه انگار که دو هفته ست با هم دوستن و بهش تعهد داره... فقط به رضا و

لحظه ای که میبینش و بعد این همه مدت باهاش رو به رو میشه فکر می کرد!

\_مریم مامان دیرت نشه

\_نه مامان دارم میرم

\_باشه، قشنگ سوالاتو پیرسا، قشنگ بین دکتر چی میگه بهت، خوب گوش بده

\_چشم مامان جان حواسم هست نگران نباش

\_خدا کنه

\_من رفتم دیگه، فعلا خدا حافظ

\_خدا پشت و پناحت، مراقب خودت باش

خیلی خوشحال و سر زنده بود، تا سر خیابون خودش رفت، طاقت نداشت صبر کنه تا  
رضا

برسه، می دونست نباید خودشو ذوق زده نشون بده، باید خودشو می گرفت، ولی  
نمی تونست، دست خودش نبود خیلی هیجان داشت...

یعنی خواب بود؟! باورش نمی شد، می خواست بال دربیاره،

بعد از یک سال بازم داشت رضا رو می دید و می تونست کنارش باشه، حتی یه لحظه هم  
به سعید فکر نمی کرد، به کل یادش رفته بود با کسه دیگه ای دوسته و تعهد داره، به تنها  
چیزی که فکر می کرد رضا بود...

\_سلام

\_به سلام مریم خانم، خوب هستی؟

\_ ممنونم خوبم، تو خوبی؟

\_ خدارو شکر، بشین تو ماشین حرف می زنیم، دیرت نشه

سوار ماشین که شد خاطره ی همه ی اون روزا براش زنده شد، یاد روزایی افتاد که با همدیگه با همین ماشین می رفتن طبیعت و جنگل و... همه چی براش تداعی شد.

\_ چه خبرا؟

\_ هیچی میگذرونیم دیگه

\_ همه چی خوبه؟

\_ آره خدارو شکر

\_ خدارو شکر، مامانت خوبه؟

\_ آره ممنون

\_ ما رو نمی دیدی خوش بودیا

\_ روت میشه همچین حرفی بزنی!؟

\_ نه زیاد... ولی مثله اینکه دوستای جدید پیدا کردی

\_کی؟

\_تو اینستاگرامت دیدم

\_آها

\_میدونه با من داری میری دکتر؟

\_آره بهش گفتم

\_ناراحت نشد؟

چی باید می گفت؟! کار درستت نکرده بود، اصلا به سعید

نگفته بود، اصلا بهش فکر نکرده بود...

\_زیاد جدی نیست آخه

\_آها که اینطور

این چه حرفیه زد، چقد بی جنبه بود، انقد سریع سعید رو گذاشت کنار! اونم بخاطر یه بار

دیدن رضا، که اصلا معلوم

نیست می خواد دوباره باهاش دوست باشه یا نه...

\_ ساکت شدی چرا؟

\_ نه هیچی

\_ رسیدیم، اینجاست دیگه؟

\_ آره

\_ خدا کنه جا پارک خوب پیدا کنم، تو همین جا پیاده شو برو تو منم میام

\_ باشه

رفت تو مطب و گفت که وقت داره و بعدشم نشست رو صندلی انتظار. همش دعا دعا می کرد سعید بهش زنگ نزنه ،

نمی دونست چی باید بهش بگه، اصلا شایدم دلش نمی خواست باهاش حرف بزنه، نمی دونست چی می خواد، فقط به تنها چیزی که فکر می کرد رضا بود...

\_ سعید مامان چرا پامیشی، مگه نگفتی قرار داری بیدارت کنم؟

\_ بیدارم مامان

\_خب پس پاشو دیگه

\_نمی خوام مامان ول کن

دیشب تا صبح نخوابیده بود، فکرش حسابی مشغول بود، از یه طرف دلش می خواست به مریم زنگ بزنه و ببینه دکتر چی بهش گفته، از یه طرفم می خواست صبر کنه ببینه مریم بهش زنگ می زنه یا نه، اصلا یادش میوفته...!؟

شاید زیادی جدی گرفته بود قضیه رو، شاید اصلا هیچ خبری نبود و داشت سخت می گرفت، تصمیم گرفت بهش زنگ بزنه و مثله همیشه عادی رفتار کنه، انگار نه انگار که حرفی پیش اوآمده...

\_سلام عزیزم، رفتی دکتر؟

خیلی طول کشید که مریم جوابش رو بده، شاید حدود یک ساعتی شد، ولی به دلش بد راه نداد، سعی می کرد همش تلقینای مثبت داشته باشه و منتظر جوابش بمونه.

\_سلام، آره تو مطب بودم

\_خب چی شد؟ بزار بهت زنگ میزنم الان

نه نزن، رفتم خونه خودم زنگ می زنم

باشه، پیام دنبالت؟

نه ممنون دارم برمیگردم

خیله خب باشه، پس منم میام سمت خونتون یه سر بینمت، دلم برات تنگ شده

سعید یکم خسته ام بیخشید

چیزی شده مریم؟ خب بگو دکتر چی گفت

نه چیزی نشده، همون حرفای همیشگی، الان حوصله ندارم، بعدا زنگ می زنم بهت

خب نگرانم، دلم شور افتاد، بگو چی شده

هیچی نشده

بگو دکتر چی گفت بهت لطفا

همون حرفای همیشگی

خب حرفای همیشگی یعنی چی؟!

\_سعید گیر دادیا، گفتم که الان حوصله ندارم، فعلا...

کاش اصلا بهش پیام نمی داد، الان بیشتر نگران شد و دلشوره پیدا کرد، بی خبری بهتر بود، نمی دونست باید چیکار کنه، داشت از نگرانی میمرد ولی کاری از دستش بر نمیومد...

خیلی سعی می کرد روحیه شو حفظ کنه و ناراحتیشو بروز نده، نمی خواست جلوی رضا به

آدم ضعیف به نظر بیاد، حر لحظه که می گذشت ناامیدتر و ناامیدتر می شد، حرفای دکتر مته به پتک رو سرش می کوبید، به مامانش چجوری باید می گفت!

\_چرا ساکتی؟

\_حوصله ندارم

\_ناامیدی خوب نیستا

\_مگه دیگه خوبی و بدی فرقی هم می کنه؟!

\_تو کلت به خدا باشه

\_گفتنش راحتته



\_نه من میفهمم سخته ولی باید قوی باشی

\_قوی بودنم اهمیتی نداره دیگه، وقتی کاری از دست کسی برنمیاد

\_از خدا برمیاد

\_خدا منو فراموش کرده

\_ناامید نباش، درست میشه

چقد حرفاش سرد و بی روح بود، هیچ احساسی توی حرفاش نبود، یعنی براش مهم نبود؟!

انقدر ناراحت بود که حتی حوصله ی فکر کردن به این چیزا رو نداشت، فقط می خواست زودتر برسه خونه و گریه کنه ،همین...

\_ممنون اومدی

\_خواهش می کنم، خوشحال شدم دیدمت

\_منم

\_ امروز که فکر نکنم بشه، زیاد حالت اکی نیست، یه روز دیگه دوباره قرار میذاریم  
 میریم بیرون

\_ باشه مرسی، خداحافظ

\_ خداحافظی نه... میبینمت

\_ به امید دیدار، فعلا

خیلی بلا تکلیف بود، بین عشقش به رضا و تعهدی که به سعید داشت، از یه طرفم  
 حوصله ی خودشو دیگه نداشت، تمام وجودش پر از درد بود، باید به مامانش چی می  
 گفت؟!

فقط چند ماه دیگه وقت داره برای زندگی کردن... یکی باید

خودشو آرام می کرد ولی مجبور بود به مامانش قوت قلب بده، حالش خیلی بد بود، به  
 خودش می گفت حالا که فقط چند ماه وقت داره پس با کسی که عاشقشه بمونه تا روزای  
 آخر عمرش رو خوشحال باشه، ولی یاد کارای رضا که میوفتاد پشیمون می شد، رفتارای  
 رضتا از گذشته هم سرد تر و بی روح تر بود، اگه این دیدار فقط یه قرار ساده بوده باشه  
 چی؟! اگه رضا دوباره بزاره بره چی؟! انقد مغزش پر از  
 این فکرا و حرفا بود که داشت منفجر می شد...

بغض سنگینی داشت، اصلا مگه دیگه این چیزا اهمیتی داشت؟ وقتی قراره بمیره و دیگه زندگی نکنه! کاش حداقل می شد بدون درد بمیره ولی...

\_مریم خوابیدی؟

\_سلام مامان، داسشتی نماز می خوندی دیگه اومدم دراز کشیدم

\_سلام، چی شد مامان؟ دکتر چی گفت؟

\_هیچی همون حرفای همیشگی، باید پیوند بشه و زیاد وقت نداریم

\_حرف جدید نزد؟

\_وا خب دیگه چی گفت؟

\_مامان جان همینا

\_اصلا اشتباه کردم باهات نیومدم

\_مامان جان نیازی نبود، نگران نباش، گفت بدتر نشده

\_خب خدارو شکر، خدا بزرگه

\_آره

چشمش پر از اشک بود، دلش برای مامانش می سوخت، چجوری باید بهش می گفت؟!!!!

مامانش جز مریم هیچکسو تو این دنیا نداشت، از دو سالگی مریمو تنها و بدون پدر، بزرگ کرده بود، چجوری می تونست تحمل کنه...

گوشیش زنگ خورد، سعید بود، به اون چی باید می گفت؟ باید بهش می گفت من هنوز عاشق رضام؟! دیگه نمی خوام با تو باشم؟ یا باید می گفت من چند ماه دیگه می میرم! ترجیح داد فعلا جوابشو نده تا بیشتر فکر کنه، از یه طرفم ببینه رضا می خواد چیکار کنه...

\_سلام مامان

\_سلام عزیزم، کجا رفتی صبح مامان؟

\_کار داشتم، مامان لباسای تمرینمو شستی؟ باید برم

\_آره تمیزه، کجا صبر کن ناهار تو بخور بعدا برو

\_نمی خواد یه چیزی بیرون می خورم

\_باشه، خب بیا تو حداقل دم در وایسادی چرا

\_نه دیگه حوصله ندارم کفشامو در بیارم، لباسارو بیار مرسی

مریم یه لحظه از جلوی چشماش کنار نمی رفت، یک ساله میش شرایطش رو درک نکرد و ولش کرد، با خودخواهی و نامردی، ولی الان باید چیکار می کرد؟ مریم فقط چند ماه وقت داشت زندگی کنه، باید کنارش می موند و بهش وابسته می شد و بعد از رفتنش داغون می شد، یا باید از همین الان بیخیالش می شد و هیچ چیزی رو شروع نمی کرد؟!!!!  
چقد

آدم بی معرفتی بود، از خودش بدش میومد، ولی باید به فکر خودش میبود، چون از این رابطه فقط واسش یه حس وابستگی میمونه و بس! ولی مریم چی، گناه داشت، الان باید یکی کنارش باشه تا حداقل این چند وقت رو درست و خوشحال زندگی کنه...

\_سلام

\_سلام

از درد نمی تونست خوب حرف بزنه، رو تخت بیمارستان دراز کشیده بود و تازه به هوش اومده بود.

\_ نمی خواد زیاد به خودت فشار بیاری و حرف بزنی، استراحت کن

چشمای سعید پر از اشک بود، نمی تونست تشخیص بده اشک شوقه یا از رو ناراحتیه، ولی لبخند گرمش قطعا از روی محبت بود.

\_ بهتری؟ فقط سر تکون بده

\_ آره

\_ خدارو شکر، چند روزه جواب نمیدادی، خیلی نگران

شدم، خیلی به گوشت زنگ زدم، بالاخره دیشب مامانت گوشیتو جواب داد و گفت چه اتفاقی افتاده، ترسوندیمونا حسابی \_ خوبم

\_ خدارو شکر، من بیرونم، استراحت کن، فعلا

از گوشه ی چشماش اشکش سرازیر شد، چقد دلش برای سعید می سوخت و چقد از خودش بدش میومد، نمی دونست چجوری بهش بگه نباید اینجا باشه، اگه رضا می دیدش بد میشد...

روی صندلیه انتظار نزدیک در اتاق مریم نشسته بود، یهو با دیدن این صحنه شوکه شد، رضا با یه دسته گل رفت تو اتاق مریم، از برخورد و خوش و بش مامان مریم با رضا و خنده ی مریم وقتی که رضا رو دید، خیلی چیزا دستش اومد، برق شادی رو تو چشمای مریم دید! پس دلیل این سرد شدن مریم

همین بود، حتما این پسر همون رضا بود که مریم براش

تعریف کرده بود، پس همه چی جدی شده بود... الان باید چی

کار می کرد؟ باید می موند یا می رفت؟!

چرا مریم اصلا نگاهش نمی کرد؟ چرا بهش توجه نمی کرد؟ از نگاهش به رضا ذوق و شوق رو می فهمید، مامان مریم خیلی با رضا گرم می گرفت، یعنی این مدت همش الکی بود؟ مریم

کلا فراموش کرد؟ شاید همش براش یه سرگرمی بود...

اصلا اینجا چی کار می کرد؟ برای چی هنوز ایستاده بود؟! از سر جاش بلند شد، یه نگاه به مریم انداخت و رفت...

\_خدارو شکر که بهتری، حسابی نگران شدم

\_خوبم الان

از دیروز که جواب ندادی می خواستم پیام دم خونتون بینم حالت چطوره، ولی روم نمی شد

چرا مادر روت نشه میومدی، تو هم جای پسر م

سلامت باشین

زحمت کشیدی

اختیار دارین وظیفه بود، من مزاحمتون نمیشم، مریم

بهتره استراحت کنه، فعلا با اجازتون دلش می خواست بهش

بگه نره، ولی نمی شد، ممکن بود سعید هنوز اینجا باشه و

رضا بینش \_مرسی

اومدی

خواهش می کنم خانم، میبینمت

یعنی همه چی مثله قبلا خوب شده بود؟ رضا دوباره عاشقش شده بود؟ اه

کاش این بیماریه لعنتی نبود... \_سعید خان حواست نیستا، بابا پول دادن

بنده خداها، حواست بیشتر باشه



چشم خیالت راحت حواسم هست

دمت گرم داداش، پس خیالم راحت، حوصله ی غر شنیدن ندارم

حله داداش

هر کاری می کرد نمی تونست ذهنش رو متمرکز کنه، تمام فکر و ذکرش پیش مریم بود، ناراحته مریضیش بود، دلش می خواست کمکش کنه، دوست داشت هر جوری که هست حالشو خوب کنه، چند وقتی بود که دنبال پیوند قلب و این چیزا بود، یا باید تو نوبت می موند یا باید چند صد میلیون پول می داد تا بتونه غیرقانونی پیوند قلب انجام بده! از یه

طرفم ذهنش درگیره برگشتن رضا بود، می دونست مریم دوستش نداره و رضا رو می خواد، واسه همونم خودشو بی سر و صدا کشیده بود کنار، نمی خواست مزاحم زندگی و حال خوبه مریم باشه،

حالا که با دیدن رضا حالش خوب بود، پس بهتر بود خودشو می کشد کنار تا مریم خوشحال باشه...

مریم روی تختش دراز کشیده بود و مشغول خواندن رمان بود، هنوز یکم حالش بد بود ولی سعی می کرد قوی باشه و خودشو نبازه...

مریم جان مامان از ظهر که اومدیم خونه هیچی نخوردیا، ضعف می کنی

\_مامان خب گرسنه م نیست چیکار کنم، خودم بچه ام مگه یه چیزی می خورم دیگه

\_معلومه خیلی بزرگی... من باید از رضا بشنوم تو چقد

حالت بده؟ چرا به من نگفتی دکتر چی گفته

\_|| مامان گریه نکن الکی، واسه همین چیزا نگفتم، غصه

نخور من حال خوبه، درست میشه همه چی

\_توکل به خدا، ولی مریم جان تو نمی خواد تنهایی بار همه

چیو به دوش بکشی، تو فقط باید به فکر خودتو سلامتیت باشی، به فکر من نباش

\_به فکر خودم هستم، غصه نخور مامان جونم

مامانشو محکم بغل کرد، بیشتر از خودش نگران مامانش بود ولی خیلی احتیاج داشت بهش، به این که باهاش حرف بزنه، بغلش کنه، بتونه آروم شه و امیدوار بمونه و بتونه بجنگه...

\_خب من برم یه چیزی بیارم بخوری، گوشت داره زنگ می خوره

\_باشه مرسی

نمی خواست هیچی بخوره ولی دلش نیومد بهش نه بگه...

رضا بود، سریع جوابشو داد تا قطع نکنه، چون عادت داشت بعد از دو سه تا زنگ قطع می کرد!

\_جانم؟

\_سلام دختر خوب، احوالت؟

\_خوبم شکر

\_خدا رو شکر، چه خبر؟

\_هیچی سلامتی

\_چرا صدات گرفته؟

\_مامانم داشت گریه می کرد، منم گریه م گرفت

\_چرا گریه؟

\_بخاطر حال من...

\_مگه حالت چشه؟ توکلت به خدا باشه درست میشه، نا امید نباشین

\_هرچی خدا بخواد دیگه

—یه خبر برات دارم

—چی؟

—حالا بعدا می گم

—||| بگو دیگه، پس چرا گفتی؟!.

—خنگ فوضول... برای یه تورنومنت خارجی انتخاب شدم، باید برم دنبال کارام

خنده روی لب مریم خشک شد، سکوت کرد، یعنی چی؟! یعنی تو این شرایطی که  
مریم داشت باید تنهات

می داشت و می رفت مسابقه؟! هنوزم همون رضای سابق بود...

—چرا ساکت شدی؟ خوشحال نشدی؟

—نه، چرا یعنی خوشحال شدم، موفق باشی

—مرسی، خیلی واسه آینده م خوبه...

—خدا رو شکر، رضا مامانم صدام می کنه باید برم

—باشه باشه برو، بعدا بهت زنگ می زنم، فعلا

\_شب خوش...\_

این حرف رضا به آب سردی بود رو کل تن مریم! یعنی انقد

بیخیال بود نسبت به مشکلش؟ یه مسابقه خیلی واجب تر از بیماریش بود حتما! چند ماهه

دیگه تمومه، اگه پیوند قلب نشه

میمیره، ولی رضا اصلا عین خیالش نبود، تمام نگرانی هاش ظاهری بود، همیشه همین بود،

مریم براش اولویت چندم بود، ولی برعکس، مریم عاشق رضا بود، با وجود ضربه ی روحی

که

بهش زده بود، ولی بازم برگشتنش به زندگیه مریم مهم ترین اتفاقی بود که می تونست

بیوفته، حتی با تمام سرد بودنش بازم صداش رو که می شنید آروم می شد...

دیگه حتی یه لحظه هم به سعید فکر نمی کرد، پیش خودش می گفت حتما اونم بیخیالش

شده که سراغی ازش نمی گیره، اونم بی سر و صدا رفته دنبال زندگیش، بدون حتی یه دعوا

و یه جر و بحث کوچیک، شایدم عذاب وجدان داشت، خیلی راحت تر از اونیه که فکرشو

می کرد سعیدو فراموش کرد و گذاشتش کنار...

تلفنو که قطع کرد دراز کشید، لبخندش از روی خوشحالی بود، ولی نه بخاطر خوشحالیه وجود مریم، بخاطر مسابقاتی که براش انتخاب شده و می تونه تو اون تورنومنت شرکت کنه، کلا فکرش درگیره خودشو مسابقاتش بود، به مریمم فکر می کرد ولی نه خیلی...

\_رضا جان دم در کارت دارن

\_کیه؟

\_نمیشناسم

مامانش معمولا تمام دوستاشو می شناخت، بخاطر همون تعجب کرد.

\_بفرمایید؟

\_سلام

\_سلام جان؟ من بجا نیاوردم ببخشید

\_من بعدا دوباره مزاحم می شم

\_چیزی شده داداش؟ من می شناسمت؟

\_خداحافظ

\_آقا، برادر؟

صداش کرد ولی جوابی نشنید، خیلی تعجب کرد، یه حسی بهش می گفت آشناست ولی نمی دونست کیه، چند دقیقه دم در ایستاد و فکر کرد، بعدش رفت تو.

انقد قدماشو تند تند برداشت که در عرض چند دقیقه به انتهای کوچه رسید و از دید رضا خارج شد، پشت دیوار ایستاد، تکیه داد به دیوار و روی زمین نشست، چرا حرفی نزد؟ اصلا اومده بود اینجا چیکار؟ خودش نمی دونست برای چی اومده بود، حالا که اومده بود کاش حرفش رو می زد، اگه شناخته باشدش و به مریم بگه چی؟! دلش می خواست بهش بگه چی می خواد از جون مریم، واسه چی بعد یک سال سر و کله ت پیدا شده، ولی نتونست! فقط

سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست...

به خودش که اومد دید حدود نیم ساعتی بود که کنار دیوار روی زمین نشسته بود، انقدر توی فکر و خیال غرق بود که متوجه ی گذر زمان نشده بود. بعد از بیمارستان رضا رو تعقیب کرده بود و خونشونو پیدا کرده بود. خونواده ی

پولداری بودن، برخلاف خودشون که یه زندگیه بخور و نمیر داشتن همیشه، شایدم بخاطر همینه که مریم جذب رضا شده بود، ولی نه مریم همچین دختری نبود، اون همیشه دنبال آرامش بود، کاری به پول کسی نداشت، حتما این آرامش رو تو وجود رضا می دید، با بودن در کنارش حالش خوب بود، بخاطر همونم بعد از یک سال و با وجود کارایی که باهاش کرده بود، ولی بازم با برگشتنش رضا رو انتخاب کرده بود!

بلند شد و راه افتاد، از خونه ی رضا اینا تا خونه ی خودشون با ماشین حداقل یک ساعت راه بود، با این حال سعید انقد تو فکر و خیال غرق بود که نزدیکه نصف مسیر رو پیاده طی کرد!

خسته که شد یه دربست گرفت و رفت خونه. وقتی به خونه رسید از نیمه شب گذشته بود،

مامان و باباش خواب بودن، کلید رو آروم انداخت تو قفل در و در رو باز کرد، خیلی سعی کرد آهسته وارد اتاقش بشه که کسی بیدار نشه، ولی بازم مامانش بیدار شد.

\_سعید تویی؟

\_آره مامان سلام، بگیر بخواب

\_کجا بودی تا الان؟

\_دو سالمه مگه، کار داشتم، شب بخیر

\_لا اله الا الله... حرفم همیشه بهش زد



حتی حوصله ش نشد لباساش رو عوض کنه، همونطوری رو تخت افتاد و انقد خسته بود که خیلی سریع خوابش برد...

نزدیک ظهر بود که با صدای گوشیش از خواب بیدار شد، با چشمای نیمه باز گوشیش رو برداشت و چک کرد، مریم بود، بهش پیام داده بود، از سر جاش پرید و رو تخت نشست، قلبش تند تند میزد، دلش نمیومد پیامش رو باز کنه، ولی از یه طرفم ته دلش خوشحال بود، یه

حسی بهش می گفت یه اتفاق خوب داره میوفته، احساس می کرد مریم فکراشو کرده و سعید رو انتخاب کرده... با این امید و آرزو ولی با دست لرزون پیامش رو باز کرد.

\_سلام سعید جان، امیدارم حالت خوب باشه، ازت معذرت

می خوام این چند مدت خبری ازت نمی گرفتم، حالم خوب نبود، ممنون بابت اینکه اومدی بیمارستان عیادت، بابت اون گل زیبا هم ازت ممنونم، امیدوارم منو ببخشی، خودت هم می دونی منظورم چیه، تو بیمارستان دیدیش! نمی خوام خیلی

راجع بهش حرف بزنم و تو رو ناراحت کنم و کشش بدم، همه چیز مشخصه، نیازی به توضیح نیست، بازم ازت می خوام منو ببخشی و از خدا می خوام همیشه تو رو در پناه خودش حفظ کنه ، موفق باشی پسر خوب و مهربون...

پیام مریم رو که خوند، یخ کرد، گوشه تو دستش خشک شده بود انگار، می دونست برای مریم همه ی این دو هفته فقط یه سرگرمی بوده و انتخاب مریم رضاست، ولی تا این لحظه باور نکرده بود، داشت خودشو با تلقین و فکرای الکی گول میزد و امیدوار می کرد، می دونست همه چی تموم شده بود، اصلا چیزی نبود که بخواد تموم شه، همه ی اینا زاییده ی تفکرای خودش بودن، شاید واقعا فقط تو ذهنش فکر می کرد مریم دوستش داره!

انقد بی حوصله و ناراحت بود، که این چند وقت مرخصی گرفته بود و سر کار نمی رفت، با اینکه روز مزد بود و به چولشم احتیاج داشت، ولی دل و دماغ کار کردن رو نداشت، همش یا تو خونه بود و فکر و خیال می کرد، یا می رفت بیمارستانای مختلف برای پیوند قلب پرس و جو می کرد. همه

یهم بلا استثنا بهش می گفتن یا باید تو نوبت باشه یا باید چند

صد میایون پول داشته باشه که بتونه غیرقانونی قلب بخره!

که نه مریم وقت تو نوبت وایسادن رو داشت نه

خودش پولی چیزی داشت که بتونه کمکش کنه... هزارتا

غصه داشت، ولی کاری هم از دستش برنمیومد...

ماشینو پارک کرد و پیاده شد و رفت زنگ خونه ی مریم اینا رو زد.

\_بله؟ سعید تویی؟ بیا بالا

\_سلام، نه بیا منتظرم

\_باشه اومدم

رفت تو ماشین نشست و صدای ضبط رو بیشتر کرد، آهنگی بود که مریم دوست داشت، می خواست خوشحالش کنه. بعد از چند دقیقه مریم اومد و سوار شد.

\_سلام، ببخشید

\_خواهش می کنم، پیامو نخوندی گفتم زود می رسم؟

\_نه حواسم به گوشی نبود، داشتم آماده می شدم

\_اکی

\_||| و||| این آهنگه... وای رضا مرسی، یادته؟

\_بله معلومه که یادمه، حال کردی؟

\_وای آره مرسی رضا

\_قربانت

\_کجا میریم الان؟

\_اول میریم یجا ناهار می خوریم بعدشم اگه دوست داشتی با

من میای باشگاه تمرینمو ببینی ، نخواستیم که هیچی میزارمت خونه تون \_اتفاقا خیلی دوست دارم ببینم، میام

\_باشه، راستی بهتر شدی؟ حالت خوبه؟

\_عجبی... بله بهترم

\_عجبی چی بود الان؟ یعنی واسه من مهم نیست!؟

\_نه منظوری نداشتم...

\_منظور که داشتی، زود بگو ببینم

\_رضا تو این شرایط من، می خوای پاشی بری مسابقه؟ اونم

یه کشور دیگه؟! نشنیدی دکتر گفت فقط چند ماه وقت داره؟

من الان یکیو می خوام که کنارم باشه، من مجبورم قوی باشم تا مامانمو آروم کنم، ولی کی منو آروم کنه؟ کی به من کمک کنه؟ من دارم از غصه و درد هرشب میمیرم...

\_اولا اینکه دور از جونت، دوما اینکه خدا بزرگه، تو

فکرش هستم، چند جا هم سپردم برای پیوند، سوما هم مگه می خوام برم بمونم  
اونجا؟ دو هفته ای بر می گردم، بود و نبود من که کمکی نمی کنه، ولی اگه نرم آینده  
ی ورزشیم خراب میشه...

\_آها حواسم نبود!

\_حالا ولش کن فکرای الکی نکن، هفته ی دیگه میرم زودم بر می گردم...

\_امیدوارم موفق باشی...

همش تو فکر رضا بود، از یه طرف دوسش داشت، از یه طرفم دلخور شده بود ازش، ولی  
توقع بیشتر از اینم نداشت، انتظار یه همچین رفتاری رو ازش داشت، درست مثله یک  
ساله پیش...\_باز رفتی تو لک که

\_نه خوبم

\_خب خدارو شکر، بریم همون رستوران همیشه؟

\_مگه یادته؟

\_نه فقط تو یادته

\_آره بریم

یهو رضا یه چیزایی می گفت که ته دل مریمو خالی می کرد و کلی ذوق می کرد، دلش تنگ شده بود برای این خوشیای لحظه ای و موقتی...

سعید بدو بدو و با سرعت پله های بیمارستان رو بالا می رفت تا خودشو خیلی سریع به مردی که بهش گفته بود با پیوند قلب موافقم، برسونه. می دونست خیلی پول طلب می

کنه، ولی تیری بود تو تاریکی.

\_سلام آقا

\_سلام جان؟

\_آقای محمدی دیگه؟

\_بله

\_من سعیدم، نیم ساعت پیش حرف زدیم واسه اون قضیه

\_آها بله، بفرما بشین

پیرهن مشکی معمولی پوشیده بود، انگار که از همین الان خودشو برای فوت پدرش آماده

کرده بود، چهره ی عبوسی داشت و از تیپ و ظاهرشم معلوم بود که وضعیت مالی خیلی خوبی هم نداره...

\_خب من در خدمتون هستم

\_اول سر چی حرف بزیم؟ گروه خونی و اینا همه اکیه؟

\_بله من باهاتون صحبت کردم دیگه

\_خب پس، می دونی که نباید به بیمارستان و کسی بگی

\_بله حواسم هست

\_خوبه، دختره چند سالشه؟

\_۱۲ - ۱۲ ، مگه فرقی می کنه؟

\_نه همینطوری پرسیدم

\_خب چی کار کنیم الان؟

\_قیمت قلب با چیزای دیگه خیلی فرق می کنه ها

\_بله می دونم

\_ما ۲۵۵ تا می خوایم

\_۲۵۵ تا چی؟

\_۲۵۵ میلیون

خشکش زد، دیگه اصلا فکرشو نمی کرد انقد پول لازم باشه، هرچند اگه کمتر از اینم بود بازم نمی تونست!

\_چرا انقد ببخشید؟

\_دیگه قیمت همینه آقا، نمی خوام برو تو صف

\_باشه داداش، من بهت زنگ بزnm چند روز دیگه؟

\_من داداشت نیستم، چند روز دیگه م اگه خواستی زنگ

بزن، البته اگه صد در صدی یا اگه به کسی نفروختیم چرا اینجوری؟! چرا اینجوری حرف میزد؟ چقد همه چی راحت بود واسش، جون آدما...

\_فعلا خداحافظ



تو ذوقش خورد، البته از همون اولم همه چی معلوم بود، حالا باید چی کار می کرد؟؟؟

\_رضا یه سوال پیرسم؟

\_پیرس، البته اگه راجع به گذشته ست، بهتره حرفی ننزیم

\_آره راجع به گذشته ست

\_بهتره راجع بهش حرف ننزیم، فقط باعث میشه ناراحت بشی

\_تو ناراحت نمیشی؟

\_من ترجیح میدم به گذشته فکر نکنم

\_تو این یک سال...

\_مریم جان بیخیالش... خوشت میاد خودتو ناراحت کنیا

\_باشه

\_در ضمن با یکی دو جا صحبت کردم برای پیوند، خیالت

راحت باشه، قبل از اینکه برم کاراتو اکی می کنم \_چند روزه؟ \_ دو هفته

\_بسلامتی... من خودم از پس خودم برمیام، تا الانم خودم از پس کارام بر اومدم

\_آفرین خیلی خوبه، تبریک میگم که انقد آدم قوی شدی

\_تو باعث شدی !!!

\_من حرفی ندارم

نمی دونست هنوزم دوستش داره یا نه، حضورش آرومش می کرد ولی دلگیر بود ازش، یه

لحظه خوشحال بوده لحظه ناراحت، حس سردرگمی داشت، حالا که رضا می خواد بره و

دو هفته نباشه، اونم تو این شرایط حساس، بازم تنها می شد، دوباره خودش بود و

خودش...

\_باز رفت تو فکر

\_نه همینجام

\_الان وقت خوبیه، راجع به اون پسره حرف بزنیم

\_سعید؟

\_||| پس اسمش سعید بود، اومده بود بیمارستان

\_آره

\_چی شد یهو انقد هیجان زده اسمشو آوردی؟!

\_نه بابا چه هیجان زده ای

\_چند وقت دوست بودین؟

\_زیاد جدی نبود بیخیالش

\_آها که اینطور... جدی نبود که تو اینستا ازشون پست میداشتی!

\_فوضول

پس حواسش به همه چیه مریم بوده تا حالا، این از اون موقع ها بود که مریم ذوق می کرد و ته دلش از اینکه رضا هست خوشحال بود...

هر چقد سعی کرد فیلمبرداریه شب رو پیچونه، نشد! کسی

نبود بجاش بره برای فیلمبرداریه عروسی، مجبور شد قبول کنه، اصلا حال و حوصله نداشت، مستعصل بود، نمی

دوست باید برای سلامتی مریم چی کار می کرد، اصلا حالا که اون با یکی دیگه دوست بود، کار درستی بود که هنوزم بهش فکر کنه؟! ولی نمی تونست نسبت به حالش بی تفاوت

باشه... تصمیم

گرفت با خود مریم این موضوع رو درمیان بزاره، شاید خودشون بتونن این مبلغ رو جور کنن، به کمک رضا و خودش...

شب که رسید خونه، حدود دو نصفه شب بود، بدون اینکه لباساش رو عوض کنه روی تختش دراز کشید، گوشی رو برداشت و به مریم پیام داد، ترجیح داد این مسئله رو با خود مریم درمیان بزاره، البته دلتنگی هم باعث شده بود که بخواد باهاش حرف بزنه، اینم بهترین بهانه بود براش. ولی

اضطراب داشت، نمی دونست کار درستی داره انجام میده یا نه، اصلا مریم خوشحال میشه یا نه! دیگه دل رو زد به

دریا و پیام داد...

\_سلام، حالت خوبه؟

استرس گرفته بود، اگه جوابش رو نمی داد بدجور ضایع می شد، ناامیدم می شد، ولی دیگه پیام رو داده بود و مجبور بود صبر کنه تا ببینه چی پیش میاد! حدود یک ساعتی منتظر جوابش موند ولی وقتی جوابی نیومد خوابش برد.

بیدار که شد نزدیک ظهر بود باز. چشماش نیمه باز بود ،

گوشیشو برداشت و چک کرد که ببینه مریم پیام داده یا نه !

از جاش پرید، مریم جوابش رو داده بود.

\_سلام ممنون خوبم

خب همینم برای شروع بد نبود.

\_خدارو شکر، ببخش مزاحمت شدم، یه کاری داشتم

اینو گفت و دوباره دراز کشید، خوشحال شده بود، بعد از نزدیک دو هفته با مریم

حرف میزد !

( مریم )

توی راه کلاس زبانش بود که از طرف سعید پیام اومد. یاد

اون روزی افتاد که سعید رو توی بی آر تی دیده بود. سعید

واقعا دوستش داشت ولی مریم انقد بی معرفت بود که تا رضا برگشت تو زندگیش، سعید رو به کل فراموش کرده بود.

رضایی که اینهمه در حقش بدی کرده بود، الانم فقط از سر کنجکاوی به سمت مریم برگشته بود، وگرنه معلوم بود که همون آدم بی احساس گذشته ست و بازم خودشو ورزشش براش اولویت بودن و مریم خیلی براش اهمیتی نداشت، فقط جنبه ی سرگرمی براش داشت که تنها نباشه...

از پیام سعید خوشحال شده بود ولی دیگه حال و حوصله نداشت، بی حس و بی تفاوت شده بود نسبت به همه چیز، انقدر ناامید بود که دیگه براش اهمیتی نداشت قراره چه اتفاقی بیفته، فکر می کرد با برگشتن رضا شرایط روحیش خیلی تغییر می کنه و بهتر می شه ولی رضا بیشتر ناراحتش می کرد...

تو همین فکرا بود که یه پیام دیگه از سعید اومد. گفته بود

کارت دارم، لابد می خواست بگه دلم تنگ شده و می خوام بینمت و از اینجور چیزا، ولی سعید آدمی نبود که اهل این بچه بازی باشه، شاید واقعا کار واجبی داشت...

با یه حس بی تفاوتی جواب سعید رو داد. نه اینکه نسبت به

سعید بی تفاوت باشه، کلا دل و دماغ هیچیو نداشت!

— خیره ، چیزی شده؟

پیام رو داد و دوباره رفت تو فکر، دو روز دیگه رضا به مسافرت می رفت و بازم دوری و جدایی ، ناراحت بود ، نسبت به خودش و کاری که با سعید کرده بود و حتی نسبت به برگشتن رضا حس بدی داشت ، ولی شاید همه ی این درگیریای ذهنی یه مسئله ی بی اهمیت بود... درد قلبش

دوباره شروع شد ، هر موقع تو فکر و خیال غرق می شد و ناراحت بود ، این درد لعنتی بیشتر به سراغش میومد ، فکر می کرد با برگشتن رضا شرایط خیلی بهتر می شه ، حداقل از این درد خبری نیست دیگه ، ولی اشتباه می کرد...

( سعید )

— خیره ، چیزی شده؟

— نه چیز خاصی که نیست ، فقط خواستم یه موضوعی رو

باهات در میون بزارم ، من یه چند وقتیته که دنبال کارای پیوند قلبت هستم ، با چند نفر

هم صحبت کردم ، خواستم به خودتم بگم

نمی دونست داره کار درستی انجام میده یا نه ، شاید با گفتن این حرف ، مریم تمام امیدش رو از دست می داد ، شاید توکلش رو از دست می داد و فکر می کرد که دیگه به آخر خط رسیده و دیگه هیچ امید و راهی نمی مونه ! ولی بهتر بود که بگه ، بالاخره باید تمام تلاششون رو می کردن.

\_ممنون که به فکری ، ولی وظیفه ی تو نیست ، دوست ندارم بخاطر من تو زحمت بیفتی

\_نه بابا زحمتی نیست ، درسته شما خیلی زود ما رو فراموش کردین ، ولی من هنوز به فکرتم

، سلامتیت برام مهمه ، بعنوان یه دوست باید تو این شرایط کنارت باشم

\_سعید چرا این کارو می کنی؟

\_چه کاری؟

\_من بی معرفت بودم...

\_این حرفو نزن ، ما هنوزم با هم دوستیم ، باید تو این



شرایط پشت هن باشیم ، کنار هم باشیم ، تو هم خودتو ناراحت نکن ، خدا بزرگه ، به هیچ چیزی هم به جز درمانت فکر نکن\_نمی دونم چی باید بگم...

\_نیازی نیست چیزی بگی ، من با یه بنده خدایی صحبت

کردم برای پیوند قلب ، هزینه ش بالاست ، ولی خدا بزرگه

، همه با هم می تونیم جورش کنیم

\_می دونم خیلیه ، من نمی تونم به فکر این چیزا باشم چون

شرایطش رو ندارم ، فقط می تونم تو لیست انتظار باشم

\_خب اونم هست درسته ، نمی دونم چی بگم

\_بیخیال من که فقط منتظرم تموم شه ، کاش فقط درد نداشت !

\_من مطمئنم به خیر و خوشی تموم میشه ، نگران نباش

\_ممنون سعید

\_خواهش می کنم مزاحمت نمیشم ، خوشحال شدم

\_همچنین ، فعلا

بعد مدتها حس خوبی پیدا کرده بود و خوشحال شده بود.

ولی می دونست که این احساس خوب دوامی نداره...

( رضا )

نشسته بود روی نیمکت پارک و تو فکر و خیال غرق بود.

بعد از یک سال دوباره برگشته بود و امید رو توی دل مریم زنده کرده بود ، اونم توی این شرایط حساسش ، خیلی خودخواه بود که دوباره برگشته بود به زندگی مریم ، خودشم می دونست اولیتش ورزشش هست ، مریم و بیماریش براش مهم هستن ولی نه اونقدر زیاد که مریم فکر می کنه ! به این

فکر می کرد که بهتره به مریم بگه زودتر از اینکه بیشتر از این بهش وابسته بشه ، از هم جدا بشن ، ولی الان دیگه وقت این حرفا نبود ، مریم که خیلی وقت نداشت ، پس شاید بهتر بود کنارش بمونه و حداقل این روزا تنهاش نزاره ، شایدم بهتر این باشه که بره و سعید بیاد پیشش ، اون حتما دوستش داره و بیشتر به فکرشه و بیشتر می تونه کمکش کنه ، ولی ترجیح می داد نزدیک مسابقاتش ذهنش رو درگیر نکنه و به مسابقه ش تمرکز کنه !

(مریم)

\_مامان چی شده؟!\_

\_هیچی نیست

\_خب داری گریه می کنیا

\_نه هیچی نیست

\_بگو دیگه قربونت برم ، من که می دونم بخاطر منه

\_نه بابا به تو چی کار دارم ، تو که مشکلی نداری

\_آها پس من هیچیم نیست !

\_نه چته ، خدا هوای بنده هاشو داره

\_خدا که ما رو فراموش کرده

\_نگو اینو مادر ، خدا بزرگه

\_خب بگو بینم چی شده بود؟

\_هیچی تو فکر خونه ام

\_خونه ی چی؟

\_خونه رو بفروشیم

\_وا واسه چی؟

\_واسه همین پول پیوند دیگه

\_مامان می دونی چقد هزینه شه؟ پول خونه ی ما کمتر از

قیمت قلبه ، بعدشم نصف خونه به اسم عمو محمده ، همیشه که

\_پول آقا محمدو بعدا میدیم

\_مامان ول کن این حرفارو ، اسمم تو لیست انتظار هست

دیگه ، یچیزی میشه دیگه بیخیال ، تو خودتو ناراحت نکن ،

من الان که حالم خوبه دردی هم ندارم \_بالاخره که چی ،

اومدیمو تو لیست حالا حالاها اسمت در نیومد

\_در میاد ، یکم صبر کنیم ، فعلا که مشکلی ندارم

مامانش نمی تونست جلوی اشکش رو بگیره ، شاید اگه باباش هنوز زنده بود می تونست کمک کنه ، خیلی احساس بی پناهی می کرد ، شایدم اگه زنده بود و می دید کاری از دستش برنمیاد ، از غصه دق می کرد...

\_قربونت برم گریه نکن مامان خوشگلم ، من حالم خوبه ، بعدشم یچیزی میشه دیگه

چقد دلش برای مامانش می سوخت ، بعد از مریم دیگه هیچکسو نداشت ، خیلی تنها می شد ، بیشتر از خودش به فکر مامانش بود ، بعد از اون چی کار می کرد...

( مریم )

نمی دونست برای بدرقه ی رضا به فرودگاه بره یا نه ، هم ازش دلخور بود همم دلش

نمیومد

که نره ، چون قرار بود تا دو هفته نبینتش ، بخاطر همونم خیلی دوست داشت بره پیشش. چرا باید تو این شرایط مریم رو نادیده بگیره و بره؟!

کارش ته بی معرفتی بود! تو همین فکر و خیالا بود که سعید بهش زنگ زد.

\_بله؟

\_سلام خانم خوبی؟

\_ممنون ، شما خوبی؟

\_مرسی ، ببخش مزاحم شدم ، می خواستم حالت رو بپرسم ، یه کاری هم داشتم

\_ممنون خوبم خدا رو شکر ، بفرمایید چه کاری چیزی شده؟

\_نه چیزی که نشده ، نمی دونم چطوری بگم ، راسیتش فقط می خواستم ببینمت اگه  
میشه

\_برای چی؟ چی شده؟

\_نه بابا هیچی نشده که ، همینجوری گفتم اگه میشه همدیگرو ببینیم

\_آها ، نمی دونم...

\_اگه اذیت میشی و نمی تونی مشکلی نیست

\_امروز؟

\_حالا هر موقع که خودت بگی

\_خب من امروز باید برم جایی ، بعدش اگه تونستم باهات هماهنگ می کنم

\_باشه ممنون ، خوشحال میشم بینمت

\_مرسی همچنین

\_مزاحمت نمیشم ، فعلا خداحافظ

\_خواهش می کنم ، فعلا

از اینکه سعید هنوزم به فکرش بود خوشحال بود ، براشم جالب بود که چرا انقد به فکرشه ، اینا که کلا دو هفته دوست بودن ، بعدشم که در حقش بی معرفتی کرده بود و برگشته بود

با رضا

، پس چرا هنوز به فکرشه...!؟

تو فکر رضا بود هنوز ، تصمیم گرفت بره فرودگاه و ببینتش تا اینکه نره و تو دلش بمونه !

پله های فرودگاه رو تند تند میدوید تا به موقع برسه ، می دونست فقط چند دقیقه وقت داره تا رضا رو ببینه. رضا بهش

گفته بود که نیازی نیست بیای ولی دوست داشت قبل رفتن ببینتش ، ته دلش یه حسی بهش می گفت که ممکنه دیگه نتونه ببینش !

\_رضا؟؟؟

\_||| مریم اینجا چی کار می کنی؟

\_سلام

\_علیک سلام ، میگم چرا اومدی اینجا؟

\_کار بدی کردم؟

\_نه کار خوبی کردی ، ولی نیازی نبود ، حالا چرا نفس

نفس می زنی؟ بیا بشین همین جا یه دقیقه

\_دویدم که زود برسم



\_ خنگ... من که بهت گفتم نیا دختر خوب

\_ ای بابا حالا که اومدم ، دوست داشتم بینمت

\_ خيله خب حالا که اومدی اشکال نداره ، خوبی؟

\_ آره خوبم مرسی

\_ چرا دوییدی؟ واست خوب نیست بچه جون

\_ نه بابا خوبم چیزی نیست

\_ خدارو شکر ، مریم جان دیرم شده باید برم ، خیلی مراقب خودت باش ، باهات در

تماسم

\_ ||| باید بری؟ خيله خب برو بسلامت ، باشه مراقب هستم ، تو هم مراقب خودت باش

\_ باشه عزیز جان ، خوشحال شدم اومدی

\_ منم خوشحال شدم دیدمت

\_ برو خونه دیگه ، خداحافظ

\_ خداحافظ نه ، فعلا

\_باشه فعلا

\_بسلامت...

ته دلش رو غصه گرفت. رضا رو می دید که داره میره و حتی بر نمی گرده که بهش یه نگاه بندازه ، می دونست که اونقدرام براش مهم نبوده. چند دقیقه ای روی صندلی فرودگاه نشست و فقط به رفتن رضا نگاه می کرد و فکر می کرد. با خودش می گفت که ارزشش رو داشت که بخاطر رضا قید سعید رو بزنه و در حقش بی معرفتی کنه؟! می دونست که اشتباه کرده که دوباره رضا رو به زندگیش آورده ولی نمی تونست جلوی احساساتش رو بگیره!

بلند شد که برگرده خونه شون که یهو قلبش درد گرفت ، یه درد شدیدی تمام وجودش رو فرا گرفت. انقد فشار عصبی روش بود که زده بود به قلبش ، ناخودآگاه اشکش جاری شد ، به زور خودش رو به در خروجی رسوند ولی دیگه نتونست تحمل کنه ، روی زمین نشست و از دردی که داشت فقط گریه می کرد!

همه دورش جمع شده بودن ، انقدر درد داشت که نمی تونست تحملش کنه ، روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید که از هوش رفت و دیگه هیچ چیزی متوجه نشد...

( سعید )

رفته بود بام تهران و از اون بالا داشت از تهران عکس می گرفت. یه حس آرامشی بهش دست می داد وقتی از بالا به تهران نگاه می کرد. گوشیش که زنگ خورد از این حس و حال بیرون اومد. شماره ی مریم بود ، جا خورد یه لحظه !

\_جانم؟

\_سلام آقا شما این خانم رو می شناسید؟

\_بخشید شما؟ مریم کجاست؟

\_آقا خواهرتونو آوردن بیمارستان ، زود بیاین

\_چی شده؟ کدوم بیمارستان؟

آدرس بیمارستان رو گرفت و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد. دستپاچه شده بود ، تو دلش آشوب بود ، دل تو

دلش نبود که برسه بیمارستان با چه چیزی مواجه میشه !

پله های بیمارستان رو دو تا یکی بالا می رفت. وقتی به در

اتاق مریم رسید دکتر و پرستارا رو دید که دور تختش جمع شدن. رفت تو و کنارشون ایستاد.

\_سلام ببخشید من برادرشونم تماس گرفته بودید

مریم رو که نگاه کرد اشک تو چشماش جمع شد ، رنگش زرد شده بود و نا نداشت حتی سرش رو بچرخونه.

\_بله آقا چقد دیر رسیدید ، این نسخه رو بگیر برو اینارو تهیه کن

\_چشم ، چی شده حالش خوبه؟

\_نه حالش اصلا خوب نیست ، تو لیست پیوند قلبه؟

\_بله

\_حالا فعلا برو اینارو تهیه کن بیا

چشم ، ببخشید موبایلش رو می دید با مادرش تماس بگیرم

بیا

دلش نمیومد تنهاش بزاره ، ولی باید می رفت داروهاش رو تهیه می کرد ، به مامانش هم باید خبر می داد ، تنهایی نمی تونست از پشش بریاد ، تمام وجودش پر از اضطراب و نگرانی بود...

از پله ها که بالا میومد مادر مریم رو دید که سراسیمه به سمت راه پله ها میاد. رفت سمتش تا اتاق مریم رو بهش نشون بده.

سلام

سلام پسرم، کجاست؟ چی شده؟ تو آوردیش؟

نه به منم زنگ زدن ، چیزی نیست نگران نباشید

دکتر چی گفت؟

چیزی نیست ، حالا خودتون بیاین ازش پرسین

خودشم نمی دونست چه اتفاقی برای مریم افتاده ، فقط از خدا می خواست که  
حالش خوب شه !

به در اتاق که رسیدن مریم رو روی یک برانکار دیدن که دارن به سمت اتاق عمل  
میبرنش.

مادر مریم همراه برانکار د می رفت ولی سعید روی صندلی نشست ، توان رفتن رو نداشت ،  
از صحبت های مادر مریم با پرستار فهمید که باید خیلی زود عمل بشه و فقط باید دعا کنن...  
نتونست تحمل کنه ، رفت نماز خونه و دو رکعت نماز خوند و همون جا هم نشست. دل تو  
دلش نبود ، جرات نداشت بره بالا

و بیینه نتیجه ی عمل چی شده. حتی نمی تونست دعاش رو به

زبون بیاره ، نشسته بود و فقط توی دلش از خدا می خواست خودش کمکش کنه. عذاب  
وجدان داشت ، فکر می کرد کاری

از دستش برمیومده ولی انجام نداده ، فکر می کرد می تونست یه کاری براش  
بکنه ولی نکرده بود...

حدود دو ساعتی نشسته بود ولی دیگه طاقت نیاورد و رفت بالا. مادر مریم روی صندلی  
نشسته بود ، به چهره اش نمی

خورد که ناراحت باشه ، رفت سمتش و کنارش نشست.

\_چه خبر حاج خانم؟ هنوز اون تو آره؟

آره خدارو شکر

چرا خدارو شکر؟ خیره!

خدا صدامونو شنید

چی شده مگه؟

همین الان بهم خبر دادن که یه پسر مرگ مغزی شده و خونواده ش اعضااش رو  
اهدا کردن

موافقت کردن به مریم پیوند بخوره

باورش نمی شد ، خدا معجزه کرده بود ، ته دلش همه چیز رو به خدا سپرده بود ، نمی  
دونست چی بگه ، بلند شد و رفت تو محوطه ی بیرونی بیمارستان، فضای بسته ی بیمارستان  
برای خوشحالیش کوچیک بود...

رفته بود شمال ، کنار دریا لب ساحل نشسته بود. دریا آروم

بود. غرق سکوت دریا شده بود و فقط به انتهای نگاه می

کرد. زنگ موبایلش از این حال و هوا بیرون آوردش ، ته

دلش می گفت که مریم بهش زنگ می زنه و میاد سراغش ، ولی جوابش رو نداد ، مریم  
رو خیلی دوست داشت و حاضر بود برای سلامتیش هر کاری انجام بده ، ولی الان که  
مریم سلامتیش رو به دست آورده بود و حالش خوب بود ، دیگه نیازی نبود کنارش باشه  
، می دونست مریم هنوز عاشق رضاست ، بخاطر همینم ترجیح داد بزاره در کنار کسی که  
دوستش داره بمونه و دیگه

سراغش نره ! گوشیش رو خاموش کرد و روی ماسه ها دراز کشید و به آسمون آبی  
خیره شد...

" پایان "